استقلال خپلواکی
www.esteqlaal.net

نویسنده: مرجان کمال جمعه ۲۱ نوامبر ۲۰۲۵
بازنگری و تبصره: حمید انوری

از لابلای کتاب ماندگار

"افغانستان در تلاطم تاریخ"

قسمت پنجاه و دوم

کتاب ماندگار، دلچسپ و پرمحتوای "افغانستان در تلاطم تاریخ" نوشتۀ روانشاد "مرجان کمال" را پی میگیریم و میرسیم به یک قسمت دیگر آن که از ذوق شعری آن خواهرک نازنین ما قصه ها دارد.

مرجان در آرامگاه مولانای بزرگ بلخ، در قونیه سال 1996 میلادی

زنده یاد "مرجان کمال" نه تنها به تاریخ پربار کشور آبائی خود می نازید و بر آن دل بسته بود، بلکه با جغرافیه، اجتماع، آب و هوا و ذره ذرۀ آن مرز و بوم از دل و جان و با روح و روان خود می بالید و عاشق بی چون و چرای آن خطۀ باستانی بود. آن روانشاد به شعر و شاعری و نظم و نثر آن کشور آبائی خود نیز عشق و علاقۀ بی پایان داشت.

در یک قسمت از کتاب ماندگار آن زنده یاد، یک شعر مولای بلخ با خط و کتابت خود شان درج گردیده است که حیف است تذکری از آن داده نشود. ایشان با خط زیبای خود این شعر مشهور مولانا را از خود به یادگار گذاشته اند:

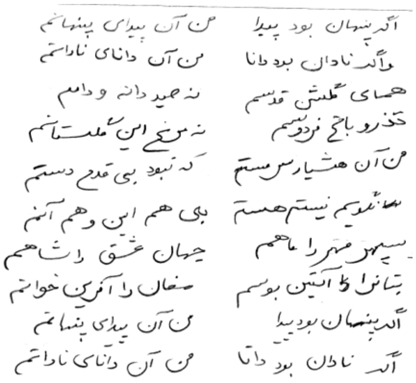

اگر پنهان بود پیدا   من آن پیدای پنهانم
وگر نادان بود دانا   من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم   نه صید دانه و دامم
تذرو باغ فردوسم   نه مرغ این گلستانم
من آن هشیار سرمستم   که نبود بی قدح دستم
نه آنم نیستم هستم   بی هم این و هم آنم
سپهر مهر را ماهم   جهان عشق را شاهم
بتان را کافر آئین بوسم   مغان را آفرین خوانم
اگر پنهان بود پیدا   من آن پیدای پنهانم
اگر نادان بود دانا   من آن دانای نادانم

همان گونه که خود از زیبائی جسمی و روانی خاصی برخوردار بوده اند، همان گونه هم از ذوق عالی نیز برخوردار بوده اند.

آن زنده یاد خود را در این شعر پر مغز، گویا یافته بوده اند و این که بصورت خاص در کدام مصراع یا فرد یا بیت و در کدام قسمت، به گفتهٔ مشهور"المعنی فی بطن الشاعر"، اما این کمترین در هر فرد و هر مصرع شعر پرمفهوم و زیبای فوق، خواهرک نازنین ما روانشاد "مرجان" را می یابم و بر درایت و فهم و دانش او حبذا و مرحبا میگویم، از ذوق عالی آن روان شاد هم هر قدر گفته و نبشته شود، ذرهٔ از خروار و قطرهٔ از ابحار خواهد بود.

این کمترین را عقیده بر این است که این فردِ شعر فوق، بخوبی می تواند معرف شخصیت و لیاقت و فهم و دانش آن خواهرک نازنین ما باشد که یاد شان بخیر و روح و روان شان شاد باد!

اگر پنهان بود پیدا   من آن پیدای پنهانم

بلی! آن زنده یاد و آن روان شاد، همان پیدای پنهان و همان تذرو باغ فردوس بودند و هستند هنوز که از دیده پنهان، ولی بر دیده ها جا دارند و آن چه آدمی را در چشمان است، نتوان دید، اما اثرات آن را می توان با عقل و منطق و فهم و شعور درک کرد و احساس کرد و...

و اما هستند عدهٔ بی شماری در اقصا نقاط این کرهٔ خاکی که جسماً هستند، ولی "موجودیت" شان زیر سوال است و در حقیقت "مرده" هائی اند که روزی(نان) زنده ها را می بلعند و از بودن شان، نبود شان به نفع بشر است، اما چه باید کرد؟!

شاعری اندرین مورد چه زیبا سروده است:

آدمی را آدمیت لازم است   عود را گر بو نباشد، هیزم است

و این دسته افراد و اشخاص مورد نظر ما که از بخت بد بیش از اندازه هم عمر میکنند، در حقیقت افراد و اشخاصی هستند که مرده اند و اما نان زنده ها را زهر میکنند، و اما انسان های شریف و نجیب و پراحساس و پرتلاشی چون خواهرک نازنین ما زنده یاد"مرجان کمال" از نزد ما میروند و به ابدیت می پیوندند و از خود خاطرات و کارکرد های فراموش ناشدنی به جاه میگذارند و ما با خاطرات شیرین و ماندگار شان روز ها و شب ها و ماه ها و سال های خود را همچنان میگذرانیم...

آن زنده یاد را الفت به سرزمین آبائی شان چنان مستحکم بوده است که تو گوئی همانجا بزرگ شده و به ثمر رسیده باشند، ولی دردا و دریغا که هستند و بودند تعداد انگشت شماری که از آب و خاک استفاده کردند و با درد و دریغ که نه ثمر داشتند و نه سایه و نه هم برگ و باری.

شاعری اندرین مورد چه خوش سروده بوده است باری:

نه شکوفه ای، نه برگی نه ثمر نه سایه دارم

همه حیرتم که دهقان به چه کار کشت ما را

خوشبختانه از این نوع افراد و اشخاص در میهن آفت رسیده و بلادیدهٔ ما زیاد نبوده و نیستند، اما همین عدهٔ قلیل و انگشت شمار، کشوری را به خاک و خون کشیدند و مردمی را بر بادفنا دادند و هنوز هم قیل و قال شان از اینجا و آنجا بلند است و فکر میکنند گویا مرکز زمین هستند و زمین به دور آنان می چرخد و...

و روانشاد "مرجان کمال" با همان عمر اندک خود و درحالیکه کودتای شوم و ننگین و خونین هفتم ثور۱۳۵۷ ، آن دخت بلند همت و وفادار افغان زمین را در طفلیت وادار و مجبور به ترک وطن کرد، اما لحظهٔ هم از یاد وطن و وطندار غافل نبود و به افغانیت خود فخر میکرد و با سرِ بلند میگفت من افغان هستم و...، بدا به حال آن عده که خمیرمایهٔ شان با خیانت سرشته شده بود و وطن آبائی خویش را به خاک و خون کشیدند و راه خویش گرفتند و رفتند و از بیغوله های متعفن در خارج از کشور، زوزه میکشند و به گفتهٔ مشهور وطنی ما" نان را به نرخ روز می خورند" و هنوز هم منتظر کوچکترین فرصت هستند که بازهم زهر خویش را در آن مرز و بوم بریزند و...

یاد آن دخت باوفا و بلند همت و بادرایت افغان زمین همیشگی و روح و روان شان شاد باد!!!

ادامه دارد...

salamwatanam@gmail.com